

سه گانه کشف جادوگران

کتاب اول

کشف جادوگران

دبورا هارکنس

ترجمه

سوگند رجبی نسب



انتشارات بهنام

فصل اول

کتاب چرمی چندان قابل توجه نبود. برای یک تاریخ‌دان متوسط، این کتاب تفاوتی با سایر دست‌نوشته‌های کتابخانه‌ی بادلیان آکسفورد^۱ نداشت و مانند آن‌ها کهنه و فرسوده بود. اما به محض این‌که به دستم رسید، می‌دانستم کتاب حاوی اطلاعات عجیبی است.

در آن بعدازظهر اواخر ماه سپتامبر، که شوق تابستانی محققین به پایان رسیده و هیجان ترم پاییز هنوز آغاز نشده بود؛ اتاق مطالعه‌ی دوک هامفری^۲ خلوت بود و درخواست‌ها به سرعت در کتابخانه پاسخ داده می‌شد. با این حال از این‌که شان^۳، مرا پشت میز پذیرش معطل کرد، متعجب شدم.

او با لحن شیطنت‌آمیزی زمزمه کرد: «دکتر بیشاپ^۴، کتاب‌های خطی شما آماده است.» اثر حمل نسخه‌های کهن چرمی، جلوی ژاکتش که منقش به طرح‌های لوزی بود به چشم می‌خورد؛ وقتی با شرمندگی غبار از ژاکتش می‌زدود، طره‌ای از موهای روشنش بر پیشانی‌اش افتاد.

با لبخند تشکرآمیزی گفتم: «متشکرم.» آشکارا قوانین محدودیت تعداد کتاب‌هایی را که یک محقق می‌توانست در یک روز به امانت بگیرد، زیر پا می‌گذاشتم. با شان نوشیدنی‌های بسیاری در دوران دانشجویی در کافه گچکاری شده صورتی روبه‌روی خیابان نوشیده بودیم، او یک هفته بود که بدون هیچ‌گونه شکایتی، تقاضاهای مرا پاسخ می‌داد. «و دیگه به من نگو دکتر بیشاپ، اون وقت فکر می‌کنم داری با یکی دیگه صحبت می‌کنی.»

لبخندی زد و کتاب‌های خطی را که شامل نمونه‌هایی عالی از کیمیاگری از مجموعه‌ی کتابخانه‌ی بادلیان بود و هر یک برای حفاظت در یک جعبه‌ی مقوایی خاکستری قرار داشت، بر روی میز چوب بلوط فرسوده سر داد. «اوه،

1. Bodleian Library Oxford

2. Duke Humfrey

3. Sean

4. Bishop

یکی دیگه هم هست.» شان برای چند لحظه از نظر ناپدید شد و سپس با یک جلد کتاب رحلی بازگشت که خیلی ساده در پوست گوساله‌ای خالدار پیچیده شده بود. آن را روی سایر کتاب‌ها قرار داد و خم شد تا بررسی کند. قاب باریک طلایی رنگ عینکش، در نور ضعیف چراغ مطالعه‌ی برنزی متصل به قفسه، می‌درخشید. «این یکی مدتی که درخواست نشده. یه یادداشت میذارم که بعد از عودت، بایگانی بشه.»

- می‌خوای بهت یادآوری کنم؟

«نه اینجا یادداشت کردم.» شان با نوک انگشتان به پیشانی‌اش ضربه زد. لبخند زده، گفت: «ذهن تو باید از مال من منظم‌تر باشه.» با شرم به من نگریست و خواست کارت کتابخانه را بیرون بکشد؛ اما کارت خارج نشد، بین جلد و صفحات اول کتاب، باقی ماند. شان گفت: «این یکی قصد خارج شدن نداره.» صداهای مبهمی در گوشم پیچید و سکوت آشنای اتاق را برهم زد. سردرگم به اطراف نگریستم و گفتم: «شنیدی؟»

شان از روی کتاب خطی به من نگریست و گفت: «چی رو؟» درخشش رگه‌های طلایی لبه کتاب، توجه مرا جلب کرد. اما تأثیر آن در برابر جذابیت صفحات داخلی کتاب که رنگ می‌باخت، هیچ نبود. پلک زدم. «هیچی» با عجله کتاب خطی را به سوی خود کشیدم؛ با تماس جلد آن، پوستم دچار سوزش شد. انگشتان شان هنوز روی کارت کتابخانه بود و این بار کارت به سادگی از جلد رها شد. کتاب‌ها را روی دستانم بالا برده، زیر چانه‌ام گرفتم، شمیمی عجیب حس کردم که بوی آشنای مداد تراشیده شده و واکس کف کتابخانه را از بین برد.

شان درحالی‌که با نگرانی اخم کرده بود، پرسید: «دیانا؟ خوبی؟»
کتاب‌ها را از مقابل بینی‌ام دور کرده، پاسخ دادم: «خوبم. فقط یه کم خستم.»

به سرعت از بخش اصلی قرن پانزدهم کتابخانه عبور کرده، از ردیف میزهای تحریر دوره‌ی الیزابت که سه طبقه قفسه‌ی کتاب و سطحی مخدوش داشت، گذشتم. میان آن‌ها، پنجره‌های موهوم نظر بیننده را به سوی سقف گچ‌کاری شده‌ای جلب می‌کرد که با رنگ‌های روشن و زراندود، جزئیات طاق دانشگاه را با سه تاج و کتابی باز با این نوشته که «خدا روشنایی من است» از بالا نمایان می‌ساخت.

یک استاد آمریکایی دیگر به نام جیلیان چمبرلین^۲، تنها همراه من در کتابخانه در آن شب جمعه بود. جیلیان که یک محقق ادبیات باستان بود و در برینمار^۳ تدریس می‌کرد، تمام وقتش را روی تحقیق بر تکه‌های پاپیروس گذاشته بود که بین شیشه قرار گرفته بودند. از مقابل او عبور کردم و سعی کردم با او چشم در چشم نشوم، اما جیرجیر کفپوش کهنه، حضور مرا لو داد. مانند سایر مواقعی که یک جادوگر به من نگاه می‌کرد، پوستم دچار سوزش شد.

در تاریکی صدا زد: «دیانا؟» آه از نهادم برآمد و سر جابم ایستادم. «سلام جیلیان.» از آنجا که نسبت به کتب خطی‌ام بسیار محافظه‌کار بودم، تا جایی که می‌توانستم فاصله‌ام را با آن جادوگر حفظ کردم و بدنم را خم کردم تا کتاب‌ها از دید او دور باشند.

«برای میبان^۴ می‌خوای چه کار کنی؟» جیلیان همیشه کنار میز من توقف

1. Diana

2. Gillian Chamberlain

۳. Bryn Mawr: دانشگاهی در ایالت پنسیلوانیا

۴. Mabon: دومین جشن برداشت محصول

می کرد تا از من بخواهد که وقتی در شهر هستم با "خواهرهایم" وقت بگذرانم. با توجه به این که هنوز به جشن های ویکان^۱ اواسط پاییز مانده بود، او تلاش هایش را دو چندان می کرد که مرا وارد محفل آکسفورد کند.

به سرعت گفتم: «کار می کنم».

جیلیان با لحن ملامت آمیز و خشکی گفت: «می دونی، اینجا چند تا جادوگر خیلی خوب هست. واقعاً باید دوشنبه به ما ملحق بشی».

در حالی که به سمت سلدن^۲ که بخش باروخ قرن هفدهم بود و حول محور اصلی بخش دوک هامفری عمود شده بود، حرکت می کردم، گفتم: «ممنون. درباره اش فکر می کنم. گرچه دارم رو به مقاله برای کنفرانس کار می کنم، پس زیاد روش حساب نکن.» خاله ام سارا^۳ همیشه به من هشدار داده بود که غیرممکن است یک جادوگر بتواند به جادوگری دیگر دروغ بگوید، اما این حقیقت باعث نشد که سعی ام را نکنم.

جیلیان آهی از سر دلسوزی کشید، اما با نگاهی مرا دنبال کرد.

وقتی به جایگاه همیشگی ام رو به پنجره های گنبدی شکل و سربی بازگشتم، در برابر این وسوسه که کتاب های خطی را روی میز بیندازم و دستانم را پاک کنم، مقاومت کردم. در عوض، با توجه به کهن بودن کتاب ها، آن ها را آرام و با دقت روی میز نهادم.

کتابی که به نظر می رسید به کارت چسبیده، روی سایر کتب قرار داشت. نشان طلایی الیاس اشمول^۴، یک مجموعه دار کتاب و کیمیاگر قرن هفدهم که کتب و مقاله هایش در قرن نوزدهم از موزه اشمولی ها با عدد ۷۸۲ به بادلیان آمده بود، روی عطف کتاب به چشم می خورد. دستم را پیش بردم و

۱. Wiccan: جشن های برداشت محصول

2. Selden

3. Sarah

۴. Elias Ashmole: کیمیاگر انگلیسی

چرم قهوه‌ای رنگ را لمس کردم.

شوکی نسبی باعث شد که به سرعت دستم را پس بکشم، اما نه با سرعت کافی. ریشه از دستانم عبور کرده و مورا بر تنم سیخ کرد، از شانه‌هایم گذشت و باعث شد عضلات گردن و پشتم منقبض شود. این احساس به سرعت فروکش کرد، اما حسی تهی از شوقی نافرجام را بر جای گذاشت. از احساسات خودم شوکه شده و از میز کتابخانه فاصله گرفتم.

حتی از آن فاصله‌ی امن نیز، دست‌نوشته مرا به چالش می‌کشید و دیوارهایی را که بین شغلم به عنوان یک محقق و ویژگی‌های ذاتی‌ام به عنوان آخرین جادوگر بیشاپ ایجاد کرده بودم، تهدید می‌کرد. در اینجا با دشواری مدرک دکترا، حق استادی و ترفیع کاری را دریافت کرده بودم و شغل و زحمتم در حال نتیجه دادن بود، من میراث خانوایی‌ام را رد کرده بودم و زندگی‌ای تشکیل داده بودم که بر پایه‌ی منطق و مهارت‌های عملی بنا شده بود، نه بر پایه‌ی ظن و طلسم‌های غیر قابل توضیح. برای تکمیل یک پروژه‌ی تحقیقی در آکسفورد بودم. وقتی آن را به اتمام می‌رساندم، یافته‌هایم که با تحلیل‌ها و پانوشت‌های بسیار اثبات شده بود، به چاپ می‌رسید و به همکاران انسانم ارائه می‌شد که دیگر در کارم جایی برای رمز و راز و مسائلی که فقط توسط حس ششم یک جادوگر قابل شناسایی بود، باقی نماند.

هرچند غیر عمدی، اما من یک کتاب خطی کیمیاگری را برداشته بودم که برای تحقیقم به آن احتیاج داشتم و به نظر می‌رسید که قدرت‌های فراجهانی‌اش غیر قابل انکار است. دستانم می‌خواستند آن را بگشایم و درباره‌اش بیشتر بدانم، اما انگیزه‌ای قوی‌تر مرا از این کار باز می‌داشت: آیا کنجکاوی‌ام عقلانی و مرتبط با دانشم بود؟ یا این‌که نتیجه ارتباط خانوادام با جادوگری بود؟

هوای آشنای کتابخانه را به درون ریه‌هایم کشیدم و چشمانم را بستم، با